



هاتف اصفهانی

غم عشق نکویان چون کند در سینمای منزل  
گدازد جسم و گردید چشم و نالد جان و سوزد دل

دل محمل نشین مشکل درون محمل آساید  
هزاران خسته جان افشان و خیزان از پی محمل

میان ما بسی فرق است ای همدرد دم درکش  
تو خاری داری اندر پا و من پیکانی اندر دل

نه بالو پیر زند هنگام جان دادن ز بیبتایی  
که می رقصد ز شوق تیر او در خاک و خون بسل

در اول عشق مشکل تر ز هر مشکل نمود اما  
ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل

به ناحق گر چه زارم کشت این بس خون بهای من  
که بعد از کشتنم آهی بر آمد از دل قاتل

ز سلمی منزل سلمی تھی مانده است و هاتف را  
حکایت هاست باقی بر در دیوار آن منزل



سعید بیایانی

آن روزها که چشم تو را کم نداشتم  
پیراهنی به رنگ محرم نداشتم

هرگز نمی سرودم ای آبی زلال  
طبعی اگر به پاکی شبنم نداشتم

این روح شاعرانه زیبا پرست را  
آن روزها که با تو نبودم نداشتم

گر باز بود پنجره ام، رو به سوی تو  
کاری به کار مردم عالم نداشتم

باور کن ای رفیق اگر دوری ات نبود  
میلی به این تغزل پرغم نداشتم

دیشب کسی نبود و برای گریستن  
غیر از صفای آینه همدم نداشتم

عمری گذشت و ساختم ام با ندانستن  
ای دل چه خوب بود تو را هم نداشتم!



مهدی حسینی

ای آن! چه صدایت بزمن، نام نداری؟  
من گفتی جلدت شده ام، بام نداری؟

ای ماه به هم ریخته، پیغمبر افسون!  
از عشق به این شب زده پیغام نداری؟!!

زیباتر از آنی که در آینه بگنجی  
این را به کسی جز خودت اعلام نداری!

در شهر کسی نیست که در بند نباشد  
کم دور و برت شاعر گمنام نداری

بی نظمی گیسوت به هم ریخت جهان را  
آخر تو چرا لحظه ای آرام نداری!

من زاده شدم عشق بورزم به تو تا مرگ  
ای آنکه خبر از دل تنهام نداری



بیدل دهلوی

این انجمن عشق است توفان گر سامانها  
یک لیلی و چندین حی، یک یوسف و کنعانها

ناموس وفا زین بیش برداشتن آسان نیست  
بر رنگ من افکندند خویان گل پیمانها

این دیده فریبیها از غیر چه امکان است  
بوی تو جنون کار است در رنگ گلستانها

خواندیم رموز دهر از تابوتب انجم  
خط نیست درین مکتوب جز شوخی عنوانها

وحشت ز محیط عشق آثار رهایی نیست  
امواج به زنجیرند از چیدن دامانها

در انجمن توفیق پر پی اثر افتادیم  
تر رفت سرشک آخر از خشکی مژگانها

پیری هوس دنیا نگذاشت به طبع ما  
آخر دل از این لذات کندید به دندانها

تا دل به گره بستیم با حرص نپیوستیم  
جمعیت گوهر ریخت آب رخ توفانها

نامحرمی خویشت سدره آزادیدست  
چشمی بگشا بشکن قفل در زندانها

مطرب نفسی سر داده برقم به جگر افتاد  
نی این چه قیامت زد آتش به نیستانها

بیدل به چه جمعیت چون شمع بیادکس  
سرتکمه برون افکند از بندگیانها



ایمان زارع

نیازم جز تو نازی را بلد نیست  
بجز تو هیچ رازی را بلد نیست

کسی مانند من، وقتی تو باشی  
طریق عشق بازی را بلد نیست



غلامرضا طربتی

دیگر زمان زلف پریشان گذشته است  
تاریخ مصرف دل انسان گذشته است

در عصر ما فنجیم تر از طرح تیر و قلب  
عکس گلوله ای است که از نان گذشته است!

در چشم من که «حال» ندارم بدون فال  
«آینده» نیز - از تو چه پنهان - «گذشته» است

باور نمی کنم که جهان جای جام جم  
از معبر قتاله فنجان گذشته است

دنیا جهنمی است که در روز سرنوشت  
تصویرش از تصور شیطان گذشته است

انگار مدتی است که پروردگار هم  
از خیر رستگاری انسان گذشته است!



جامی

طرف باغ و لب جوی و لب جام است این جا  
ساقیا خیز که پرهیز حرام است این جا

شیخ در صومعه گرمست شد از ذوق سماع  
من و میخانه که این حال مدام است این جا

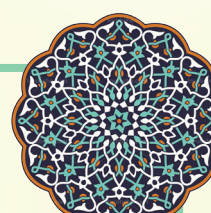
لب نهادی به لب جام و ندانم من مست  
که لب لعل تو یا باده کدام است این جا

بسته زلف سیاه تو نه تنها دل ماست  
هر کجا مرغ دل بسته دام است این جا

می کشی تیغ که سازی دل ما را به دو نیم  
تیغ بگذار که یک غمزه تمام است این جا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق  
نکته خاص مگو مجلس عام است این جا

جامی از عشق تو شد مست و نه می دید و نه نیم  
بزم عشق است چه جای می و جام است این جا



جواد اراضی نژاد

شبی رسید به همراه یک نفر، چمدان  
گذاشت خستگی اش را کنار در، چمدان

دلش از این همه رفتن گرفته بود، کمی  
نگاه کرد به اندوه پشت سر، چمدان

تمام خاطره هایی که داشت را برداشت  
و بعد روح خودش را گذاشت در چمدان

نشست تا سحر و باز عزم رفتن کرد  
که بوده تا ابدان دهر رهگذر چمدان

دوباره پا شد و هر چند از سفر خسته...  
دوباره پا شد و شد عازم سفر، چمدان

مسافران همه در انتظار یک اتوبوس  
و ایستاده زمان در کنار یک اتوبوس

چقدر از چمدانها بزرگتر هستند  
چقدر از چمدان... کوله بار یک اتوبوس

یکی یکی همه آن مسافران غریب  
شدند با تن خسته سوار یک اتوبوس

و جاده های شب پرستاره روشن شد  
برای لمس تن هر ستاره، یک اتوبوس...

مسافران، چمدانها به راه افتادند  
تمام هستی و دار و ندار یک اتوبوس

مشخص است از آغاز ماجرا، مقصد  
و مانده راه زیادی هنوز تا مقصد

به روی برگ بلیط مسافران خورده:  
که هر کجا که رسیدی به ابتدا: مقصد

و چند لحظه توقف و از خودش پرسید  
چه فرق می کند این ایستگاه با مقصد!

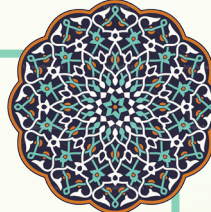
نه که نمی شوی اصلاً نترس از جاده  
به جا گذاشته از خویش رد پا، مقصد

مسافران، چمدانها رسیده اند و کسی  
نگفته آخرش این مبدأ است یا مقصد!...



ایمان زارع

ز گیسویت رهایی را گرفتم  
مسیر روشنایی را گرفتم  
غریبه بودم و از برق چشمت  
طریق آشنایی را گرفتم



فریما لهراسبی

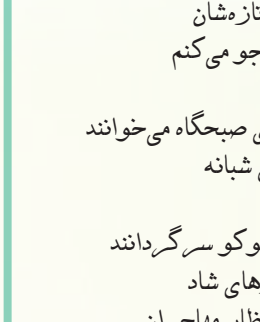
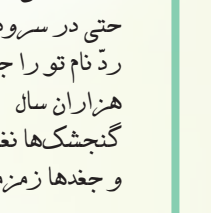
اگر خواستی به نام کوچک صدام بزنی  
کبوترم

به بالهایم زخم بسته اند،  
و به پاهایم نشانی تو را

هر بهار  
چیلچه ها را روانه می کنم  
تا در آسمان برقصد،  
روی شاخه های بنشینند  
و در صدایت غرق شوند

و پاییز  
در خاک های نشسته بر بالهایشان،  
در دانه های مانده در دهانشان،  
حتی در سروهای تازه شان  
رد نام تو را جستجو می کنم  
هزاران سال  
گنجشکها نغمه های صبحگاه می خوانند  
و جغدها زمزمه های شبانه

فاخته ها در آوای کوکو سرگردانند  
و قناری ها در آوازهای شاد  
و من نشسته ام به انتظار مهاجران  
و این هزارمین بار است که نام من در  
صدایشان گم می شود....



الیاس علوی

فکر تو پریشانم کرده است  
چون شهری که دروازه هایش فتح شده باشد  
از ایوان به هجوم غمها ببینی  
و ناخودآگاه بدانی تیغ در کجا خانه خواهد  
کرد

اینگونه که دستهایت دیده نیست  
می ترسم غرق شوم  
در رودخانه «ماری» نه  
در «جیحون» نه  
در همین اتاقی که نفس نمی تواند

گفته بودم از خانه که بر آیی  
زیبایی ات ویرانی به بار می آورد  
کوه های یخ را فرو می ریزد  
و جزیره های کوچک را غرق می کند  
گناه تو نیست؛ اما  
ما مردان نابخت یاریم

اینگونه که صدایت شنیده نیست  
می ترسم یک روز دروازه اتاقم را باز کنند  
و ماهیان دلتنگ به کوچه سرازیر شوند

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به  
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل  
ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش  
مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی  
برگشت داده نمی شود.

iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع

